

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com	afgazad@gmail.com
Social	اجتماعی

پیکار پامیر – تورنتو
۲۶.۰۳.۰۹

داستان حقیقی

خون ناحق دست از دامان قاتل بر نداشت

"خزانه دار" مرد فربه و میانه قد، و از نظر وضع مالی، مرفه بود. رنگ گندم گون مایل به سیاهی داشت. با آنکه زن داشت، زن دومی هم برگزیده بود. اسم زن دومش "دلبر" بود، ولی همسایه ها او را "سرحدی" صدا می زدند. زیرا، روزگاری که "خزانه دار" گذرش به "شغنان"، گذرگاه مرتفع سرحد شمال شرق افغانستان افتیده بود، چشمش را غزالان خوش خرام آن دیار خیره کرده و دل از دست داده بود. عاقبت، پناهگاه یکی از آن غزالان خوش سیما ی "شغنان" را زیر نظر گرفته و با پرداخت درهمی چند به خانواده ی بی بضاعت او، در واقع، پری وش به نام "دلبر" را فراچنگ آورده بود. در لحظاتی که "خزانه دار" می خواست یگانه فرزند خانواده ی نادر شغنانی را با خود ببرد، پدر فقیر و میانه سال او در حالیکه دستمال پول حاصل فروش دلبنش را با دو دست لرزان و احساس شرمندگی خاصی محکم گرفته بود، با رنگ پریده و درون آشفته به گوشه ای ایستاده و نگاه های کم فروغش از یک نقطه مشخص زمین کنده نه میشد. مادر مهربان "دلبر" دو دسته به جان دختر دلبند خویش چسبیده و با فریاد های حزن انگیز و جگرسوز، تلاش میکرد مانع دوری یگانه چراغ امیدش از خانه و کاشانه غریبانه شان شود. آنگاه که "دلبر" سوار بر اسب شد و با "خزانه دار" حرکت کرد، مادر بینوایش همچنان دست می انداخت و گریه و فریاد میکرد و او را با دیدگان اشک آلود تا نهایت راه نظاره نمود. . .

"دلبر" وقتی پس از طی طریق طولانی "چند شبانه روزی" با "خزانه دار"، وارد شهر چهاریکار، شد، چهارده سال بیشتر نداشت و از خصوصیت های زندگی شهری و یا محیط تنگ و پر از ملاحظه و تعصب و به خصوص، از شرایط "انباغ داری" و خصومت های ناشی از آن چیزی نمیدانست. "دلبر" به مجردیکه پایش به خانه شوهر رسید، به نام "سرحدی" مسما گشت و دیگر کسی او را به نام اصلیش صدا نمی زد.

"سرحدی" هر چند، حیثیت مرغ آزاده وحشی را داشت که ناگهان به دام صیاد سنگدلی افتیده بود یا پریوشی از کوه قاف را می ماند که اسیر دست دیوی بی رحم شده باشد. با آنهم "دلبر" همیشه می خندید، شیرین زبانی میکرد، در برابر همه، احترام به جا می آورد و چون آهوی آزاده کوهساران به هر سو می خرامید و می تپید و کار میکرد تا رنج قفس و دوری از آشیانه اصلی را نفهمد. او دیگر با زنان، دختران و خورد سالان خانه و

همسایه انس و الفت به خصوصی انگیزه بود و همه از دل و جان دوستش داشتند ، به استثنای زن اول "خزانه دار" که از این ناحیه سخت غمگین و حسود شده بود. هر چند "سرحدی" با فراست ذاتی که داشت ، همیشه میکوشید "انباغ" حسودش را احترام کند و راضی اش نگهدارد، ولی تلاشهای وی نه تنها به دل پر کینه آن زن اثر نمی بخشید ، بلکه زن حسود " خزانه دار " با بهانه های مختلف و " چغلی " های ماهرانه ، شوهر را قدم به قدم علیه او ظنین و بد بین میساخت. این تلاش و تقلا ی منفی چند سالی دوام می کند تا عاقبت ، زن اول موفق میشود به بهانه اینکه گو یا "سرحدی" چشم چران و ابرو باز و . . . است و با این و آن سر و سری دارد، شوهر را بفریبد .

"خزانه دار " که در چنان محیط حساس و پر از تعصب پرورده شده و حرکات و سکناتی آنچنانی برایش ننگین و غیر قابل تحمل بود ، مدتی را با نگرانی ، بد بینی و وسواس سپری نمود و هر لحظه راه برون رفت از این مخمصه را جست و جو میکرد. "خزانه دار" در یکی از شبهای آرام تابستان موضوع را در خلوت با برادرش "فقیر احمد" که او را در خانه "آغه بیادر" میگفتند ، در میان گذاشت و بالاخره او را متقاعد ساخت تا در حل مشکلش با وی همراز و همکار شود و " فقیر احمد " هم پذیرفت و به برادر وعده همکاری سپرد.

پس از آن ، "خزانه دار " با برادرش " فقیر احمد " در صدد فراهم آوری مقدمات کار شدند. آنها میدانستند که "سرحدی" ظرف چند سال دوری از پدر و مادر و زادگاه زیبای کوهستانی سخت دلتنگ شده است . این پرندۀ اسیر، گاهگاهی با صدای بلند و پر سوز صدا میکشید و به یاد خانه و کاشانه پدري آواز میخواند :

خداوندا تو کردی لا مکانم - تو دادی راه غربت را نشانم

چه بد کردم که از مادر شدم دور - که فر سود در سفر این استخوانم .

یکی از شبها ، "خزانه دار " خطاب به " سرحدی" گفت :

"میخواهی شغنان پیش پدر و مادرت بروی؟! " و " سرحدی " که قبل از آن صد ها بار همچو تقاضائی را از شوهر به عمل آورده و رد شده بود، از سؤال شوهر شگفت زده و در عین حال سخت شادمان شده بود ، با وجد و سرور گفت : " راست میگی؟! قبول میکنی که پیش پدر و مادرم بروم؟! صدقه سرت شوم ، خی مره می بری؟! " " خزانه دار " به جوابش گفت : " بلی ، حتما روانت میکنم ... مه رفته نمی تانم ، مگم همراه آغه بیادر برو ، مه کتیش گپ زدیم ، او تره شغنان میرسانه . . . "

از همان لحظه ، خواب از دیدگان "سرحدی" فرار کرد و سر از فردای همان شب ، پیوسته میخندید و بیشتر از پیش ترانه های ذوق و شادی را در جریان کار های روز مره در خانه زمزمه مینمود:

شمال سرد پروان سر کشیده - دلکم از جدائی ها تپیده

مگر فصل بهار آمد که امروز - گل و بلبل درینجا پرکشیده

"سرحدی " ، هر یک از اعضای فامیل و یا هر کدام از همسایه های "خواهر خوانده" اش را که میدید ، با مسرت تمام میگفت : " خبر داری؟! مه شغنان میرم ! چند سال اس که پدر و مادرمه ندیدیم . . . آه ، شما نمی فهمین که چقدر پشت شان دق شدیم . . . "

وی ، متعاقب وعده شوهر ، هر وقتی که "آغه بیادر " را می دید ، بعد از ادای سلام به او ، زمان حرکت به سوی شغنان را بی تابانه می پرسید و "آغه بیادر" هم امروز و فردا میکردتا آنکه یک روز " خزانه دار " به او گفت :

" پس فراهمراه آغه بیادر حرکت میکنی . . . " ، " سرحدی " باز هم از خوشی در پیراهن نمی گنجید ، هر لحظه میکوشید تحفه گگی آماده کند تا نزد پدر و مادر ، این دو موجود عاجز و منتظر دست خالی نرود، دو متر تکه ای را که مدتها پیش ، " خزانه دار " برایش آورده بود، آنرا از لای کالا بیرون آورد تا " صنوبر " دختر همسایه برای مادرش پیراهنی بدوزد، یک جوره کفش مستعمل خودش را نیز درمیان کالا نهاد ، دلش میخواست لباسی یا دستاری برای پدر ناتوان خویش تهیه کند ، اما نمیتوانست به بازار برود. وقتی از "خزانه دار " تقاضا کرد لافل کفش یا دستاری برای پدرش بیاورد که به حیث تحفه با خود ببرد ، " خزانه دار " گفت : "مه آغه بیادره " گفتیم ، از راه می خره . . . "

بالاخره زمان موعود فرار رسید . "سرحدی" نیمه های شب با احساس خوشی از جا بر خاست ، سر و جان شست و لباس به تن کرد و یک مقدار خوراکی و پوشاکه را غرض توشه و تحفه بر داشت و درعین حالیکه مانند بلبل خوش الحان با خود زمزمه های دل انگیزی داشت ، دیگران را تشویق میکرد تا بر خیزند و همانند وی شاد باشند. "آغه بیادر" ، با خورجینی که با خود داشت به حویلی داخل شد و به مجردیکه " سرحدی " را صدا زد، او، بدون درنگ با دو سه بستنی مختصر از طبقه دومی با شتاب پائین آمد و با خوشحالی سلام داد و هردو از حویلی خارج شدند.

هنگامیکه موتر از ایستگاه مربوطه واقع در بخش شمال غربی بیرون شهر حرکت نمود ، قلب نا قرار "سرحدی" نا قرار تر از پیش گردیده و به شدت تپیدن گرفت . . . دلش می خواست پربکشد و به پرواز در آید و خودش را زود تر و سریع تر از موتر به دیدار زادگاه شرینش " شغنان " و به قدم های پدر و مادر عزیزش برساند. او در عین حال از جهتی دلوایس بود ، و اما دقیقا نمیدانست چرا؟ آنگاه که موتر به عمق دره های زیبای نواحی غوربند رسید ، دیگر او روحا در " شغنان" بود و همسفرش " آغه بیادر" هم غرق در تفکرات گنگ و دور و دراز خودش . موتر، بعد از تقریبا یک روز طی طریق ، در برابر هتل کوچکی که درکنار سرک از سنگ و گل بنا شده توقف میکند تا مسافران با استفاده از فرصت ، گلو تازه کنند و غذایی صرف نمایند و درپور هم تا حرکت بعدی به وضع و حال موترش برسد . " فقیراحمد" برادر " خزانه دار" در همین موقع ، آنچه با خود داشت بر دوش افگند و به " سرحدی " دستور داد آنچه با خود دارد ، بر دارد که شبی را به منزل یکی از دوستانش درآن محل سپری خواهند کرد و زن معصوم و بی اطلاع از همه چیز ، دستور را اطاعت نمود. آنسو ترک در خم یکی از دره هائی پیچیدند که اصلا آبادی درآن به چشم نمی خورد ، ولی همین دره ، بالاخره منتهی به دریای غوربند میگردد. "سرحدی" بعد از طی مسافتی در بیراهه های این دره، از برادر شوهر متعجبانه پرسید :

" آغه بیادر جان ! خانه ی آشنایت همی طرف اس؟! " ، " آغه بیادر " جواب داد : " ها ، پشت همی کوه . . . " و هردو باز هم خاموشانه به راه رفتن ادامه دادند تا وقتیکه زمزمه آب خروشان دریای غوربند از دور به گوش رسید. "آغه بیادر" در کنار گران سنگی توقف کرده گفت : " همینجه دم گیری کنیم و چیزی بخوریم ! " آن زن ساده و بینوای شغنانی این پیشنهاد را پذیرفت ، مگر علاوه نمود : " کاش ده لب دریا دم میگرفتیم " ، ولی این تذکر از طرف " آغه بیادر " ناشنیده گرفته شد . . .

روشنائی روز آخرین پرتو گرمش را از ستیغ کوهساران بلند برچید و دره را در تاریکی محض فرو برد. برادر "خزانه دار" در این اثنا ، دور ترک در بلندی ایستاده با اضطراب عجیبی اطرافش را نظاره مینمود. آغوش دره سرد و خاموش حالت هولناکی به خود گرفته بود ، تو گویی سینه اش آگنده از غمی است که عنقریب از جائی فرود

خواهد آمد. باد، زوزه سگهای ولگرد قصبات دور دست را به درون دره می آورد، گویا آنها خبر بدی را به گوش آن بینوای شغنائی میرسانیدند.

"سرحدی" درحالیکه ذهنش انباشته از سؤالهای زیادی بود، تلاش داشت در دل تاریکی، یکی از بستنی ها را بکشد تا غذایی را که با خود دارد، آماده نماید. در عین حال تفکر میکند و آهسته با خود میگوید: "معنای ای کار چیس؟ آگه به خانه آشنای آغه بیادر میریم، خی چرا همونجه نان نخوریم؟ باز، آغه بیادر چرا نخواست لب دریا بنشینیم؟ او چرا پریشان اس؟ آدم ده ای تاریکی چه کنه...؟"

"سرحدی" سر از زمین بلند کرد تا "آغه بیادر" را صدا زند که بیاید و غذایی بخورد، ناگهان متوجه شد که او با کارد بران در دست بالای سرش قرار دارد، پرندۀ اسیر شغنائی حیرت زده شد و دفعتاً چیغ بلند و وحشتناکی سر داد و تا خواست خودش را چند قدم عقب بکشد، چنگال قاتل امانش نداد و در چشم به هم زدن مانند گوسفند روی زمین کشانده شد. اسیر ناتوان که دیگر در قصد خونین "آغه بیادر" تردیدی نداشت، چند بار بگونه التماس آمیزی پرسید: "آغه بیادر جان! چرا مره میکشی؟ مه چه گناه دارم؟ تو گفتی مره به شغنان میبری...، مگر قاتل قسی القلب بیشتر از آن مجالش نداد و به عجله کارد را بر گلوی نازکش راند و سر از تنش جدا نمود.

به این ترتیب، نوای زندگی در سینه گرم موجود معصوم و آرزومندی برای ابد خاموش شد و موازی بدن، بار دیگر سکوت ترسناکی همه جا را در خود فرو برد. قاتل، در اثنائی که کارد خون آلود را در لباس مقتول می مالید، صدای ملکوتی عجیبی از عمق دره برخاست و با طنین خوفناکی دور سر قاتل چرخید و هوکنان به سوی بلند گاه ها تاخت... قاتل برای لحظاتی طولانی برجایش میخکوب شد، انعکاس صدا در دهلیز گوشش آهنگ گنگی ایجاد کرد، چشمانش چیزی را ندید و کارد خون آلود از دستش به زمین افتاد. قاتل خود را یکبار تکان داد، دیده هایش را گشود و خواست نظری به اطرافش بیفکند. ترس بی سابقه ای سرا پایش را فرا گرفت و لرزش اندامش مضاعف شد. وی بار دیگر خواست بر خود و حالت خویش غالب آید، به یادش آمد که باید بقیه کارها را انجام دهد. سر بریده را به سرعت از زمین برداشت و به داخل "پیپ" خالی که با خود آورده بود، جابجا نموده سر آنرا قفل کرد، بستنی ها را به داخل شال بزرگی گذاشت و گره زد و روی شانه چپ افکند و تن بی سر مقتول را به شانه راست نهاد و به سوی دریای غوربند حرکت کرد. قاتل همینکه به کناره دریا رسید، جسد مقتول را به دست امواج خروشان آن سپرد به تصور اینکه تلاطم دریا آنرا به دیاران دور دست و نا آشنا خواهد برد و سرمگو پنهان خواهد ماند. پیراهن را از جانش بیرون آورد و لکه های خون را با آب دریا شست و شو نمود و دو باره پوشید. قاتل، پس از آن، طبق پلان طرح شده قبلی، خودش را ترسان و لرزان با همان "پیپ" حامل سر بریده "سرحدی" نامراد به بازار غوربند رسانید و یک اتاق کوچک و محقری را در درون یکی از سرای ها اجاره گرفت تا چند روزی را دور از انظار مردم در آن سپری نماید.

"فقیر احمد" قاتل، همینکه به اساس برنامه قبلاً تنظیم شده خویش، مدت پانزده روز را به صورت پنهانی در غوربند سپری نمود، مجدداً رهسپار شهر چهاریکار گردید. در چهاریکار برای همسایه ها و شناخته های خویش چنین شایع نمود که "سرحدی" را نزد پدر و مادرش در شغنان رسانید و برگشت. هنوز از برگشت "فقیر احمد" قاتل چند روزی بیشتر سپری نشده بود که از قضا مردم شهر جسد عریان زنی را دیدند که در آب نهر نه چندان بزرگی که از وسط شهر چهاریکار میگذرد، شناگراست. همه مه بالا گرفت، خورد و بزرگ شهر خودشان را در کناره های نهر مذکور رسانیدند تا ببینند جسد از کیست و از کجا آمده؟ مگر در عین حال، همینکه می بینند بیکر عریان یک زن روی آب در شناست، با رعایت حیا و اخلاق افغانی و اسلامی، نه میخوانند به آن دست

زنند و یا آنرا از آب بیرون آورند . علی رغم آنکه دیده کنجکاو و چند و چون روی زبانها جاریست ، چون جسد سر ندارد ، شناسایی آن برای تماشاگران دو سوی نهر ، دشوار است . یکی میگوید : "دختر ده ، دوازده ساله اس" دیگری میگوید : " خدا میدانه سیا سر از کدام ده وقریه اس " ، برخی هم با ملاحظه این صحنه ، توبه گویان سر به زیر انداخته پی کار خویش می روند و موسpidان محل با حرکت جسد با نوک چوب ، میخوانند از آن جا دورش کنند . . . و با لای پسران قد و نیم قد فریاد میزنند تا دور شوند و روح مقتول را نا آرام نسازند...

این جریان تا آنجا دوام کرد که جسد سر گردان، شنا کنان تا نزدیکی های زیارتگاهی به نام "صادقی پاشا" واقع در بخش جنوبی شهر و در یک کیلو متری منزل "خزانه دار" رسید. در این محل ، یکی از مولوی های مشهور شهر به نام "مولوی عزیز محمد" که در مسجد "صادقی پاشا" سکونت و امامت دارد ، به شاگردان "طالب العلم" خویش دستور میدهد تا جسد را از آب بیرون آورده نگذارند بیشتر از این در معرض دید "نا محرمان" قرار داشته باشد . وی خطاب به مردم میگوید :

"باید نماز جنازه میت شرعاً خوانده شده و طبق اصول اسلامی دفن و تکفین گردد ، چونکه اولاً او یک زن است و دوم یک مسلمان". در همان لحظاتی که جسد بیجان و کبود شده زن جفا دیده بالای صفت مسجد "صادقی" در زیر چادر سفید رنگ قرار دارد و زمزمه های حاضران بلند است ، با وزش شمال نرم ، چادر از روی بازوی میت اندکی پس می رود. در همین موقع ، پسرک ده ، دوازده ساله ای که در همسایگی منزل "خزانه دار" در یک خانواده کم بضاعت به سر میبرد و در آن روز غرض دیدن آن صحنه دلخراش آمده ، اتفاقاً نظرش به صاعد و انگستان دست مقتول می افتد و چند لحظه بدان دقیق میشود، متعاقباً بی محابا فریاد میزند: "الله ! ای خو سرحدی اس . . . ! های !! سرحدی اس ، سرحدی کشته شده . . . سرحدی ره کشتن ، الله ... الله!!" فریاد پسر بچه ، چون صاعقه ای بر سراسر شهر پیچید ، همه ها بالا گرفت ، نگاه ها رد و بدل شدند . هنوز ساعتی سپری نشده بود که دامن این سر و صدا تا حلقه حکومتی شهر چهاریکار رسید و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که "خزانه دار" و برادر قاتلش "فقیر احمد" در اسارت پولیس در آمدند و مشت آن دو برادر باز شد . . . و قول شاعر یکبار دیگر مصداق یافت که فرمود :

خون ناحق دست از دامن قاتل بر نداشت دیده باشی لکه های دامن قصاب را .

" پایان "